

پیدایش باب ۲۴

Your browser does not support the audio element

همسری برای اسحاق

۱ ابراهیم بسیار پیر شده بود و خداوند به هرچه او می‌کرد، برکت داده بود. ۲ او روزی به یکی از نوکرانش که از همه بزرگتر بود و اختیار همه چیز در دستش بود گفت: «دست خود را زیر ران من بگذار و قسم بخور. ۳ من می‌خواهم که تو به نام خداوند، خدای آسمان و زمین قسم بخوری که برای پسر من از مردم این سرزمین یعنی کنعان زن نگیری. ۴ تو باید به سرزمینی که من در آنجا به دنیا آمده‌ام بروی و از آنجا برای پسر من بگیری.»

۵ آن نوکر پرسید: «اگر آن دختر حاضر نشود وطن خود را ترک کند و با من به این سرزمین بیاید چه کنم؟ آیا پسرت را به سرزمینی که تو از آنجا آمدی بفرستم؟»

۶ ابراهیم جواب داد: «تو نباید پسر مرا هیچ‌وقت به آنجا بفرستی. ۷ خداوند، خدای آسمان مرا از خانه پدرم و از سرزمین اقوام بیرون آورد. به طور جدی به من قول داد که این سرزمین را به نسل من خواهد داد. او فرشته خود را قبل از تو خواهد فرستاد. بنابراین تو می‌توانی در آنجا زنی برای پسر من بگیری. ۸ اگر دختر حاضر نشد با تو بیاید، آن وقت تو از قولی که داده‌ای آزاد هستی. ولی تو در هیچ شرایطی نباید پسر مرا به آنجا ببری.» ۹ پس آن نوکر دست خود را زیر ران اربابش ابراهیم گذاشت و برای او قسم خورد که هرچه ابراهیم از او خواسته است، انجام دهد.

۱۰ آن نوکر، که اختیار دارایی ابراهیم در دستش بود، ده تا از شترهای اربابش را برداشت و به شمال بین‌النهرین به شهری که ناحور در آن زندگی می‌کرد، رفت. ۱۱ وقتی به آنجا رسید، شترها را در کنار چشمه‌ای که بیرون شهر بود، خوابانید. نزدیک غروب بود، وقتی که زنان برای بردن آب به آنجا می‌آمدند. ۱۲ او دعا کرد و گفت: «ای خداوند، خدای آقام ابراهیم، امروز به من توفیق بده و پیمان خودت را با آقام ابراهیم حفظ کن. ۱۳ من اینجا در کنار چشمه‌ای هستم که زنان جوان شهر برای بردن آب می‌آیند. ۱۴ به یکی از آنها خواهم گفت: 'کوزه خود را پایین بیاور تا از آن آب بنوشم.' اگر او بگوید: 'بنوش، من برای شترهایت هم آب می‌آورم'، او همان کسی باشد که تو برای بندهات اسحاق انتخاب کرده‌ای. اگر چنین بشود، من خواهم دانست که تو پیمان خود را با آقام حفظ کرده‌ای.»

۱۵ قبل از اینکه او دعایش را تمام کند، ربکا با یک کوزه آب که بر دوشش بود رسید. او دختر بتوئیل پسر ناحور برادر ابراهیم بود و اسم زن ناحور ملکه بود. ۱۶ ربکا دختری بسیار زیبا و باکره بود. او از چشمه پایین رفت و کوزه‌اش را پُر کرد و برگشت. ۱۷ مباشر ابراهیم به استقبال او دوید و گفت: «لطفاً کمی آب از کوزه‌ات به من بده تا بنوشم.»

۱۸ او گفت: «بنوش، ای آقا» و فوراً کوزه را از شانه‌اش پایین آورد و نگه داشت تا او از آن بنوشد. ۱۹ وقتی آب نوشید، آن دختر به او گفت: «برای شترهایت هم آب می‌آورم تا سیراب شوند.» ۲۰ او

فوراً کوزه‌اش را در آبخور حیوانات خالی کرد و به طرف چشمه دوید تا برای همه شتران آب بیاورد. ۲۱ آن مرد در سکوت مراقب دختر بود تا ببیند آیا خداوند سفرش را موفق خواهد کرد یا نه.

۲۲ وقتی آن دختر کارش تمام شد، آن مرد یک حلقه طلایی گران‌قیمت در بینی و همچنین دو عدد دست‌بند طلا به دستهای دختر کرد ۲۳ و به او گفت: «لطفاً به من بگو پدر تو کیست؟ آیا در خانه او برای من و مردان من جایی هست تا شب را در آنجا بمانیم؟»

۲۴ دختر گفت: «پدر من بتوئیل پسر ناحور و ملکه است. ۲۵ در خانه ما، کاه و علوفه فراوان، و جا برای استراحت شما هست.»

۲۶ پس آن مرد زانو زد و خداوند را پرستش نمود. ۲۷ او گفت: «سپاس بر خداوند، خدای آقایم ابراهیم که با وفاداری وعده‌ای را که به او داده است، حفظ کرده است. خداوند مستقیماً مرا به خانه اقوام آقایم راهنمایی کرده است.»

۲۸ دختر به طرف خانه مادرش دوید و تمام ماجرا را تعریف کرد. ۲۹ ربکا برادری به نام لابان داشت. او به طرف بیرون دوید تا به چشمه‌ای که مباشر ابراهیم در آنجا بود، برود.

۳۰ او حلقه بینی و دست‌بندها را در دست خواهرش دیده بود و شنیده بود که آن مرد به دختر چه گفته است. او نزد مباشر ابراهیم که با شترهایش کنار چشمه ایستاده بود رفت و به او گفت: ۳۱ «با من به خانه بیا. تو مردی هستی که خداوند تو را برکت داده است. چرا بیرون ایستاده‌ای؟ من در خانه‌ام برای تو جا آماده کرده‌ام و برای شترهایت هم جا هست.»

۳۲ پس آن مرد به خانه رفت و لابان شترهای او را باز کرد و به آنها کاه و علوفه داد. سپس آب آورد تا مباشر ابراهیم و خادمان او پاهای خود را بشویند. ۳۳ وقتی غذا آوردند، آن مرد گفت: «من تا منظور خود را نگویم غذا نخواهم خورد.»

لابان گفت: «هرچه می‌خواهی بگو.»

۳۴ او گفت: «من مباشر ابراهیم هستم. ۳۵ خداوند، برکت و ثروت فراوان به آقایم عطا کرده است. به او گله‌های گوسفند، بُز و گاو و همچنین نقره و طلا و غلامان و کنیزان و شتران و الاغهای زیاد داده است. ۳۶ سارا، همسر آقایم در زمانی که پیر بود برای او پسری به دنیا آورد و آقایم هرچه داشت به او داده است. ۳۷ آقایم از من قول گرفته و مرا قسم داده است که از مردم کنعان برای پدرش زن نگیرم. ۳۸ بلکه گفت: 'برو و از قبیله پدرم، از میان اقوام زنی برای او انتخاب کن.' ۳۹ من از آقایم پرسیدم: 'اگر دختر نخواست با من بیاید چه کنم؟' ۴۰ او جواب داد: 'خداوندی که همیشه او را اطاعت کرده‌ام فرشته خود را با تو خواهد فرستاد و تو را موفق خواهد نمود. تو از میان قبیله خودم و از میان فامیل‌های پدرم، زنی برای پسرم خواهی گرفت. ۴۱ برای رهایی تو از این قسم فقط یک راه وجود دارد. اگر تو به نزد اقوام من رفتی و آنها تو را رد کردند، آن وقت تو از قولی که داده‌ای آزاد خواهی بود.'

۴۲ «امروز وقتی به سر چشمه رسیدم، دعا کردم و گفتم: 'ای خداوند، خدای آقایم ابراهیم، لطفاً در این‌کار به من توفیق عنایت کن. ۴۳ من اینجا سر چشمه می‌مانم. وقتی دختری برای برداشتن آب می‌آید از او خواهم خواست که از کوزه خود به من آب بدهد تا بنوشم. ۴۴ اگر او قبول کرد و برای شترهایم هم

آورد، او همان کسی باشد که تو انتخاب کرده‌ای تا همسر پسر آقام بشود. ۴۵ قبل از اینکه دعای خود را تمام کنم، ربکا با کوزه آبی که بر دوش داشت آمد و به سر چشمه رفت تا آب بردارد. به او گفتم: 'لطفاً به من آب بده تا بنوشم.' ۴۶ او فوراً کوزه را از شانهاش پایین آورد و گفت: 'بنوش، من شترهای تو را هم سیراب می‌کنم،' پس من نوشیدم و او شترهای مرا هم سیراب کرد. ۴۷ از او پرسیدم 'پدرت کیست؟' او جواب داد: 'پدر من بتوئیل پسر ناحور و ملکه است.' سپس حلقه را در بینی او و دست‌بندها را در دستش کردم. ۴۸ زانو زدم و خداوند را پرستش نمودم. من خداوند، خدای آقام ابراهیم را سپاس گفتم که مستقیماً مرا به خانه فامیل آقام هدایت کرد. جایی که دختری برای پسر آقام پیدا کردم. ۴۹ حالا اگر می‌خواهید به آقام لطف بکنید، به من بگویید تا بدانم وگرنه تصمیم بگیرم که چه باید بکنم.»

۵۰ لایبان و بتوئیل جواب دادند: «چون این امر از طرف خداوند است، ما حق نداریم تصمیم بگیریم. ۵۱ این تو و این ربکا. او را بردار و برو. همان‌طور که خداوند فرموده است، او همسر پسر آقای تو بشود.» ۵۲ وقتی مباشر ابراهیم این را شنید، سجده کرد و خداوند را پرستش نمود. ۵۳ بعد رختها و هدایای طلا و نقره را بیرون آورد و به ربکا داد. همچنین هدایای گران‌قیمتی هم به برادر و مادرش داد. ۵۴ سپس مباشر ابراهیم و خادمان او خوردند و نوشیدند و شب را در آنجا به سر بردند. صبح وقتی بلند شدند، او گفت: «اجازه بدهید نزد آقام برگردم.»

۵۵ اما برادر و مادر ربکا گفتند: «بگذار دختر مدت یک هفته یا ده روز اینجا بماند و بعد بیايد.» ۵۶ آن مرد گفت: «ما را نگه ندارید. خداوند سفر مرا موفقیت‌آمیز کرده است، پس اجازه بدهید نزد آقام برگردم.»

۵۷ آنها جواب دادند: «بگذار دختر را صدا کنیم و ببینیم نظر خودش چیست.» ۵۸ پس ربکا را صدا کردند و از او پرسیدند: «آیا می‌خواهی با این مرد بروی؟» او جواب داد: «بلی.» ۵۹ پس آنها ربکا و دایه‌اش را، با مباشر ابراهیم و خادمان او فرستادند. ۶۰ آنها برای ربکا دعای خیر کردند و گفتند: «تو، ای خواهر ما، مادر هزاران هزار نفر باش و نسلهای تو شهرهای دشمنان خود را به تصرف درآورند.»

۶۱ سپس ربکا و ندیمه‌های او حاضر شدند و سوار شترها شده، و به اتفاق مباشر ابراهیم حرکت کردند. ۶۲-۶۳ اسحاق در قسمت جنوبی کنعان زندگی می‌کرد. او یک روز هنگام غروب بیرون رفت تا در بیابان قدم بزند. از بیابانهای اطراف چاه «خدای زنده و بینا» می‌گذشت که آمدن شترها را دید. ۶۴ وقتی ربکا، اسحاق را دید، از شتر خود پایین آمد ۶۵ و از مباشر ابراهیم پرسید: «آن مرد کیست که از مزرعه به طرف ما می‌آید؟»

مباشر جواب داد: «او آقای من است.» پس ربکا صورت خود را با روبند پوشانید. ۶۶ مباشر هرچه که انجام داده بود برای اسحاق تعریف کرد. ۶۷ اسحاق ربکا را به چادری که مادرش سارا در آن زندگی می‌کرد برد و با او ازدواج کرد. اسحاق به ربکا علاقه‌مند شد و بعد از مرگ مادرش تسلی یافت.